

بخش ۲۰ ادامه درگیری‌ها در زندان آبادان

همین که بعد از اعتصاب غذا وارد حیاط زندان آبادان شدم، انبوهی از زندانی‌ها دورم جمع شدند. پاسبان‌ها فوراً آمدند و آن‌ها را به عنوان این که مزاحم من هستند دور کردند و مرا به اتاقم بردند. ولی بچه‌های اتاق همه آمدند و همین که نگهبان رفت، رضا و هاشم گورانی و چندتای دیگر هم آمدند. رضا که با شادی بی‌نظیری به من چشم دوخته بود کنار من نشست و آهسته گفت:

«همه چیز را می‌دانم. قبل از این که به بند بیائی پاسبان‌ها همه چیز را برای قاسم پاسبان تعریف کرده‌اند و او هم همه را به من گفت.»
گفتم:

«بسیار خوب بعداً در این باره با هم حرف می‌زنیم.»
رضا گفت:

«حالا چی می‌خوری؟ حالا دیگر نمی‌توانی بگوئی برو پانزده روز دیگر بیا که همه چیز را برایت بگویم. همین الان باید بگوئی چه می‌خوری که بروم بیاورم و جلویت هم بایستم که حتماً بخوری.»
خندیدم و گفتم:

«هیچی، هر چه که شام همیشه گی‌ست.»
گفت:

«نه، مگر می‌شود. بچه‌ها می‌گویند که فقط باید شیر بخوری. می‌دانی چند روز است غذا نخورده‌ای؟ هفده روز!»

گفتم:

«تو از کجا می‌دانی؟»

خندید و گفت:

«می‌دانم دیگر.»

از آن روز به بعد، در بند، به خاطر من باز ماند. البته صبح‌ها نمی‌گذاشتند کسی جز من در بند بماند. زیرا همیشه فکر می‌کردند که ممکن است یکی از مقامات شهری به بازدید از زندان بیاید. ولی، بعد از ظهرها نتوانستند در مقابل فشار بقیه زندانی‌ها مقاومت کنند. و همه اجازه پیدا کردند که بعد از شامگاه تا هنگام خاموشی که حیات خوابی شروع می‌شد در بند بمانند. به همین خاطر خیلی از جاشوها که نماز می‌خواندند، می‌آمدند و مرا دعا می‌کردند که سبب شده‌ام که آن‌ها بتوانند بعد از غروب آفتاب در بند باشند و بتوانند نمازشان را در نمازخانه بند بخوانند و ثواب بیشتری ببرند. و من در دلم به نتیجه کارم می‌خندیدم و با خود می‌گفتم؛ نگاه کن، به جای هر چیز دیگر، این‌ها مرا دعا می‌کنند که در نمازخانه‌شان را بروی‌شان گشوده‌ام.

مسئله صبح‌گاه و شام‌گاه هم حل شد و یک هفته بعد هم اولین روزنامه را به داخل زندان دادند. غیر از روزنامه من، دو روزنامه دیگر هم به زندانیان دیگر می‌دادند و روز بعد هم همه را جمع می‌کردند تا روزنامه‌های جدید را در مقابلش تحویل بدهند.

وضع بهداشت دستشوئی هم روبراه شد و هم‌راه با آمدن آفتابه به آن‌جا و جمع کردن شیلنگ‌های لاستیکی، یکی از شیشه‌های نورگیر بالای سقف را برداشتند تا هوای دست‌شوئی بتواند عوض شود.

از آن به بعد، دیگر حتی پاسبان‌ها هم نوع دیگری با من برخورد می‌کردند و احتیاط لازم را به عمل می‌آوردند که من ایرادی از آن‌ها نگیرم.

رئیس زندان از مرخصی که برگشت، خبر شدم که ظاهراً هارت و پورت کرده است

که چرا شرایط زندانش را در غیاب او تغییر داده‌اند. این خبرها را خود پاسبان‌ها به داخل زندان آوردند. ولی من از قاسم پاسبان شنیدم که این موضوع سیاه‌بازی بوده و حتی رئیس زندان برای حل مسئله به مرخصی رفته تا در غیاب او موضوع حل شود و خود او مجبور نباشد کوتاه بیاید.

هاشم گورانی هم که سردسته تیغ‌کش‌های زندان و کسی بود که همه از او حساب می‌بردند، یک روز در حیاط با من هم قدم شد و آهسته به من گفت:

«آقا، می‌خواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم.»

گفتم:

«بفرمائید هاشم خان.»

گفت:

«اولاً بچه‌ها انتظار داشتند که شما ما را در جریان بگذارید که مجبور نشویم از دیگران بشنویم که اعتصاب غذا کرده‌اید. چون اگر خدای نکرده بلائی به سر شما می‌آوردند، ما فقط دست‌مان را روی دست گذاشته بودیم و فقط نگاه می‌کردیم. ولی اگر آدم از قبل بداند، یک کاری می‌کند.»

گفتم:

«معذرت می‌خواهم که به شما چیزی نگفتم. این موضوع به ذهنم نرسیده بود.»

گفت:

«ولی موضوعی که می‌خواستم بگویم، این نبود. موضوع سراین است که از روز ورود شما، رئیس زندان پنجاه تا جاسوس برای شما گذاشته که بیش‌ترشان آمدند و خودشان پیش من اعتراف کردند. چون نه می‌خواستند که این کار را نکنند و نه از ترس ماها جرأت این کار را داشتند. ولی چندتای شان هستند که هنوز نیامده‌اند چیزی بگویند. البته حساب آن‌ها را خواهیم رسید. فقط می‌خواستم بگویم بچه‌ها همگی آماده‌اند که هر وقت شما ناراحتی‌ای چیزی داشتید بگوئید که ما اگر توانستیم حل کنیم. اگر هم لازم شد شلوغ می‌کنیم.»

از او خیلی تشکر کردم و گفتم احتیاجی به شلوع کردن نیست. خیلی از کارها را باید با سیاست انجام داد. مثلاً همین موضوع، اگر با شرکت دیگر زندانی‌ها انجام می‌شد شانس موفقیت کمی داشت. البته منظورم این نیست که شما‌ها نمی‌توانید اعتصاب کنید و یا درست نیست که اعتصاب کنید. ولی شما‌ها می‌توانید خودتان، جدا، هر کاری که می‌خواهید بکنید و مطمئن باشید که من با تمام قوا از شما پشتیبانی می‌کنم. منتهی نباید اجازه داد که رئیس زندان بتواند با دادن عنوان تحریک زندانیان عادی توسط یک زندانی سیاسی پای ساواک را به میان بکشد و همه را بترساند و اعتصاب را بشکند.»

هاشم گورانی که انگار به این موضوع فکر نکرده بود، گفت:
«بله. مسلماً ما اگر بخواهیم کاری بکنیم حتماً با شما در میان می‌گذاریم. ولی حالا در مورد این جاسوس‌ها چه کار باید بکنیم؟»

گفتم:

«احتیاج نیست کار خاصی بکنید. فقط اگر می‌توانی به آن‌هایی که موضوع را برایت تعریف کرده‌اند، بگو که خودشان بیایند و موضوع را به من هم بگویند. این مسئله مهم است و من بعداً می‌توانم از آن استفاده کنم.»

هاشم گفت:

«چشم آقا، حتماً این کار را می‌کنم.»

از آن روز به بعد، چند تا از زندانی‌ها آمدند و پیش من اعتراف کردند که سرهنگ می‌خواسته از آن‌ها به عنوان جاسوس علیه من استفاده کند. ولی آن‌ها هیچ‌گونه گزارشی علیه من نداده‌اند. من هم آن‌ها را دلداری دادم و ازشان تشکر می‌کردم و گفتم که اگر سرهنگ باز هم چیزی پرسید، بگوئید که هیچ چیز بخصوصی درباره من نمی‌دانید.»

رضا هم که از آن به بعد مراغبت از من را افزایش داده بود، گفت که واقعاً از این که در آن مدت نتوانسته به اعتصاب غذای من پی ببرد دچار حیرت شده است. زیرا خودش را با توجه به دوره‌ای که در زندان قصر دیده بود کلی آدم هوشیار و زرنگ تصور

می کرده که به راحتی می تواند به همه رمز و رموز پی ببرد. و واقعاً هم آدم با هوش و تیزی بود. ولی از این غافل گیری به این نتیجه رسیده بود که آدم های سیاسی زرنگ ترند و آدم اگر بخواهد یک موجود زرنگ و کامل باشد، باید سیاسی شود. و از من می خواست که رمز و راز سیاسی شدن را با او در میان بگذارم و بگویم چه کتابی را باید بخواند. من هم چند کتاب تاریخ مشروطیت را که در کتابخانه دیده بودم به او معرفی کردم که بگیرد و بخواند و با مسائل جنبش مشروطه، که برایش می توانست شیرین هم باشد آشنا شود. یکی دو کتاب داستان هم معرفی کردم که بعد از آن بخواند. تا وقتی که در زندان آبادان بودم می دیدم که کتاب را می گیرد و زور می زند و چند ورقی می خواند و باز سر جایش می گذارد و بعد به بازی و تفریح و ورزش می پردازد. البته پشت کار و پی گیری داشت و هر روز چند صفحه ای می خواند. به این علت به او فشار نمی آوردم و گذاشته بودم که خودش آرام آرام کتاب خوان شود. اما قول داده بودم که بعد از خواندن کتاب بیاید که در باره آن حرف بزنیم.

بعد از این حوادث، ستوان جلالی یک شب به بند آمد و در دفتر نگهبانی نشست و مرا صدا کرد و یک چای جلویم گذاشت و شروع به گپ زدن کرد. دفتر نگهبانی بند طوری بود که به حیاط پنجره داشت و زندانی ها می توانستند کسانی را که آن جا نشسته بودند ببینند. از این رو من چندان راضی نبودم که در دفتر نگهبانی چای بخورم و در جلوی زندانیان رفتاری داشته باشم که آن ها فکر کنند می توان با افسران و مسئولین زندان خوش و بش کرد. من واقف بودم که هر رفتار من، به شکل های مختلف مورد تقلید واقع می شود و سبب توجیه حرکات دیگر خواهد شد، و نمی خواستم چای خوردن و خوش و بش کردن با مسئولین زندان در میان زندانیان امری عادی جلوه کند. از این رو، خوردن چای در آن جا خوداری کردم. ولی ستوان اصرا می کرد که من چایم را بخورم و ظاهراً می خواست با من خودمانی بشود. و حتی از موضوع فرار یکی از افسران زندان ساری که با یکی از چریک ها از زندان فرار کرده و به آن ها پیوسته بود، موضوع را به شکل جدیدی مطرح سازد. او آن قدر احمق بود که نمی توانست به رو بودن حقه ای که می خواست بزند

پی ببرد.

از همین رو دفعه بعد که به بند آمد و خواست باز با من در دفتر نگهبانی به گفتگو بنشیند، نپذیرفتم و گفتم اگر با من کار دارد و یا می‌خواهد موضوعی را در میان بگذارد، یا مرا به دفتر زندان فراخواند و یا در حضور بقیه زندانی‌ها حرف‌هایش را بزند. به این ترتیب او از این بازی دست برداشت و جز یک مورد دیگر سراغ مرا نگرفت.

یک روز نگهبانی داخل بند مرا خواست و به من اطلاع داد که برایم از زندان اهواز مبلغ دویست تومان پول آمده است. اما نام فرستنده پول را به من نگفتند. بی‌درنگ دریافتم که شهاب لبیب، یعنی تنها کسی که در زندان اهواز از بودن من در زندان آبادان خبرداشت آن پول را فرستاده است. اما این که چگونه توانسته بود این کار را بکند، برایم روشن نبود. چون چنین امری، یعنی فرستادن پول از سوی زندانیان سیاسی برای یک دیگر بی‌سابقه بود و در زندان‌های سیاسی همیشه از آن جلوگیری می‌کردند. زیرا این کار نشانه همبستگی زندانیان با هم به شمار می‌آمد و سبب تقویت روحیه مبارزاتی آن‌ها می‌شد. در هر صورت از آمدن پول خیلی خوشحال شدم زیرا تا آن زمان، به دلیل بی‌پولی از کشیدن سیگار خودداری کرده بودم. ولی از آن پس می‌توانستم با خیال راحت سیگار بخرم و یا گاهی یک نوشابه خنک، که بارها در گرمای خفه‌کننده آبادان در فروشگاه زندان دیده و هوس کرده بودم بگیرم. من شکمو بودم و همیشه دلم می‌خواست نوشیدنی و خوردنی‌های لذیذ به بدن بزنم. و در آن هوای گرم نوشیدنی خنک و شیرین خیلی می‌چسبید. بعضی روزها، هوای آبادان چنان گرم و شرجی می‌شد که واقعاً نفس کشیدن با دشواری توأم بود. زیرا در اثر ازدیاد درجه حرارت و رطوبت هوا، در صد اکسیژن پائین می‌آمد و نفس کشیدن سخت می‌شد. به ویژه، گرما تمام پوست صورت، زیر گلو و پیشانی مرا ملتهب می‌کرد و به عرق کردن وامی‌داشت و بر اثر پاک کردن مداوم عرق، پوستم جوش می‌زد و قرمز می‌شد. در چنین روزهایی، از ظهر به بعد، به شدت عرق می‌کردم و علاوه بر نشستن زیر پنکه باید حتماً خودم را جداگانه هم باد می‌زدم تا عرق نکنم. و به این ترتیب نمی‌توانستم به کار و مطالعه‌ام پردازم. و حتی

نمی توانستم بخوابم. زیرا به محض به خواب رفتن چنان از عرق خیس می شدم که از خواب می پریدم. همان روز که برایم پول آمد، پدر و مادرم نیز از تهران به ملاقاتم آمدند. آن ها چون زمان ملاقات را نمی دانستند، آخر هفته به آبادان رسیده و مجبور شده بودند تا دوشنبه منتظر بمانند تا روز ملاقات فرابرسد. و در این مدت مجبور بودند در هتل اقامت کنند. مادرم می گفت؛ «روز پنج شنبه هرچه التماس کردیم به ما ملاقات ندادند. گفتیم، بابا ما هزار کیلومتر راه آمده ایم. آخر خدا را خوش نمی آید که در این شهر غریب تا دوشنبه در هتل بمانیم تا بتوانیم ملاقات کنیم. گفتند اگر یک ساعت زودتر رسیده بودید می شد، ولی حالا ملاقات تمام شده است.» مادرم اصرار داشت که حتماً ماهی یک بار به ملاقاتم بیاید. ولی من از آن ها قول گرفتم که هر دو ماه یک بار زودتر نیایند. زیرا یک مسافرت دوهزار کیلومتری در هر ماه، جدا از مخارجی که داشت، می توانست به سلامتی او و پدرم که هر دو مریض احوال بودند صدمه بزند. بعد هم گفتم که اگر یک بار دیگر آمدید و وقت ملاقات نبود، بروید شهربانی، یا دادگستری اعتراض کنید و ملاقات بگیرید.

آن روز، ملاقات را زودتر از معمول قطع کردند و مرا به بهانه این که به خانواده ام راهنمایی های ناجور کرده ام مورد مواخذه قرار دادند. به همین خاطر بعد از بگو مگو با معاون رئیس زندان عصبانی بودم و داشتم تند تند در حیاط قدم می زدم که کمی آرام شوم. یکی از زندانی ها آمد و با من هم قدم شد و گفت:

«آقای سماکار، عرض مختصری داشتم.»

گفتم:

«بفرمائید.»

گفت:

«من یک زندانی هستم که زن و بچه دارم و اکنون که به زندان افتاده ام خانواده ام در

گرسنگی به سر می برد.»

فکر کردم که چون فهمیده است که من ملاقات داشته ام حتماً می خواهد تقاضای کمک

مالی کند. گفتم:

«من هر کمکی که بتوانم به خانواده‌ات می‌کنم. آدرس و یا شماره تلفنی از آن‌ها بده تا به خانواده‌ام بگویم که به آن‌ها کمک کنند.»
گفت:

«نه، نه. منظورم کمک این جور نیست. من یک مشکل دارم... مرا به اتهام قتل به زندان انداخته‌اند. ماجرا هم این طوری بود که یک شب من و دوستم داشتیم سوار بر موتور می‌رفتیم که نزدیک آبادان چند نفر جلوی ما را گرفتند. ما پیاده شدیم و آن‌ها ریختند سر ما و لخت مان کردند و در رفتند. خوشبختانه موتورمان را نبردند. ولی هرچه داشتیم از ما گرفتند. ما یکی از آن‌ها را شناخته بودیم. به دوستم گفتم بیا برویم از او شکایت کنیم. ولی او گفت که نه این کار را نکنیم. گفتم چرا؟ گفت، برای این که او فامیل ما است. من هم به خاطر او شکایت نکردم. ولی گفتم که برود پیش او و پول‌ها و ساعت مرا پس بگیرد. و الی شکایت خواهم کرد. دوستم رفت و چند روز پیدایش نشد. بعد یک‌هوا یک روز از شهربانی ریختند و مرا گرفتند و گفتند که تو آن یارو را کشته‌ای. من هم که ترسیده بودم، انکار کردم که اصلاً چنین کسی را نمی‌شناسم. ولی همان دوستم آمد و ماجرا را تعریف کرد و گفت که من به او گفته‌ام که بلاخره فامیل‌شان را خواهم کشت. بعد مرا زدند. خیلی زدند که به قتل اعتراف کنم. جوجه کباب کردند. جوجه کباب می‌دانید که چه طوری است؟ من هم گفتم بله او را کشته‌ام. اما دو هفته پیش، همان دوستم به یک جرم دیگر به زندان آمد و وقتی آه و ناله مرا دید و فهمید که زن و بچه‌ام دارند گرسنه‌گی می‌کشند، پیش من اعتراف کرد که خودش فامیل‌شان را کشته است. من که از شنیدن این حرف از خوشحالی بال در آورده بودم، از او خواستم که مردانگی کند و پیش شهربانی اعتراف کند. او هم همین کار را کرد. ولی اداره آگاهی قبول نکرد. گفتند شما تباری کرده‌اید.»

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

«یعنی چه که تباری کرده‌اید؟»

«والله نمی دانم. بچه ها می گویند چون آگاهی با کتک از من اعتراف گرفته است حالا نمی خواهد کوتاه بیاید.»

گفتم:

«خوب به دادگستری شکایت کن.»

گفت:

«کرده ام. فایده ندارد. حرفم را قبول نمی کنند.»

گفتم:

«خُب، از دست من چه کاری برمی آید؟»

با من و من گفت:

«بچه ها می گویند اگر شما شکایت کنید شاید خبری بشود. چون این ها از شما می ترسند.»

نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم. اصلاً نمی دانستم داستانش تا چه حد واقعیت دارد. و اگر هم واقعیت داشته باشد، من چه کاری می توانم بکنم؟ سر و صدا کردن روی این موضوع از طرف من، شاید کار او را بدتر هم می کرد. برای یک لحظه هم فکر کردم که نکند این موضوع اصلاً ساخته و پرداخته رئیس زندان باشد که مرا درگیر یک ماجرا کند تا ساواک بپذیرد که من در زندان تحریک می کنم و زندانی ها را به کارهای عجیب وامی دارم. با توجه به تمام این مسائل گفتم:

«حالا بگذار من کمی در این مورد فکر کنم. بعد خبرت می کنم. در ضمن اسم آن

دوستت را هم به من بگو.»

گفت:

«اسمش علی پاشائی ست.»

ماجرا را برای هاشم گورانی نقل کردم و از او خواستم در این باره تحقیق کند ببیند موضوع چقدر صحت دارد. او هم فوراً ته و توی قضیه را در آورد و به من گفت که فکر می کند که ماجرا واقعیت دارد. من هم گفتم سعی خودم را خواهم کرد که برای او کاری

بکنم. ولی اول باید جوانب قضیه را بسنجم.

در این میان، رئیس زندان که نتوانسته بود حرفش را در مورد من به کرسی بنشانند، به آزارش به زندانی‌ها افزوده بود که از تبعیت آن‌ها از من جلوگیری کند. او در پی این بود که با فشار بیشتر روی آن‌ها و با بهانه‌های مختلف برخی از آنان را به زیر هشت بکشد و به هم کاری وادارد. به خصوص پس از آن که جاسوسانی که برای من گذاشته بود، به جز یکی دو مورد، بقیه از هم کاری سر باز زده و خبری از من به او نمی‌دادند، می‌خواست هر طور شده قدرتش را در زندان نشان دهد. و در این راستا رفتار پاسبان‌ها با زندانیان تغییر کرد و این‌جا و آن‌جا آن‌ها را به فحش می‌کشیدند. یک شب، که حدود نیم‌ساعتی از موقع خاموشی گذشته بود و زندانیان مثل همیشه هنوز بیدار بودند و با هم حرف می‌زدند، پاسبان نگهبان شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زندانی‌ها و با تشر از آن‌ها خواست که بخوابند. این رفتار که تا آن زمان از هیچ پاسبانی دیده نشده بود به من گران آمد. او بار دیگر و بار دیگر توهین‌هایش را به زندانیانی که حرف می‌زدند تکرار کرد تا این که صدای مرا در آورد و من خطاب به او با صدای بلند گفتم:

«چرا این قدر داد می‌زنی و توهین می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که نیم ساعت از خاموشی گذشته و ما خوابیده‌ایم؟»

پاسبان که از صدای بلند من جا خورده بود گفت:

«خُب تقصیر این‌هاست که نمی‌خوابند.»

گفتم:

«من می‌پرسم که چرا داد می‌زنی؟ اگر می‌خواهی کسی را ساکت کنی می‌توانی آهسته به او تذکر بدهی. ولی وقتی داد می‌زنی، دیگرانی را هم که خوابند بیدار می‌کنی. علاوه بر این چرا توهین می‌کنی؟»

پاسبان گفت:

«من توهین نکردم.»

«چرا کردی. این همه آدم شنیدند دیگر.»

پاسبان که کمی ترسیده بود رفت و از سوراخ در آهنی زندان افسر نگهبان را از بیرون صدا زد. افسر نگهبان که همان ستوان جلالی بود آمد پشت سوراخ، و او موضوع را برایش گفت. جلالی هم از پشت سوراخ خطاب به من گفت:

«آقای سماکار، شما اگر از سر و صدا ناراحتید بروید در اتاق بخوابید.»

گفتم:

«در اتاق گرم است. کولر بگذارید تا من بروم در اتاق بخوابم.»

گفت:

«مگر این جا هتل است؟»

گفتم:

«نه، زندان است، ولی شکنجه گاه نیست.»

دریچه را بست و رفت و پاسبان هم ساکت شد و دیگر داد نزد.

صبح ساعت حدود ده بود که قاسم پاسبان به من اطلاع داد که از پاسبان‌ها شنیده است که یک نفر را از ساواک آورده‌اند که ناظر صحبت من و رئیس زندان باشد. زیرا رئیس زندان به ساواک گفته است که من هر وقت که با او حرف می‌زنم علیه رژیم شعار می‌دهم.

مرا به زیر هشت صدا زدند و به دفتر سرهنگ بردند. یک نفر با لباس شخصی آن جا نشسته بود که سرهنگ او را پسر خاله خود معرفی کرد. من که موضوع را می‌دانستم، از این حرف در دلم خندیدم. احمق نمی‌توانست بفهمد که حتی اگر من از طریق قاسم پاسبان هم نفهمیده بودم که این فرد ساواکی است، از طریق معرفی او می‌فهمیدم؛ زیرا پسر خاله هیچ رئیس زندانی اجازه ندارد در گفتگوی یک زندانی سیاسی با رئیس زندان حضور داشته باشد.

جلوی مامور ساواک با لحن خیلی نرم با سرهنگ صحبت کردم. ولی سرهنگ با لحن خشنی از من راجع به ماجرای شب گذشته و این که من زندانی‌ها را علیه پاسبان تحریک کرده‌ام سخن گفت. ولی من در کمال خونسردی حرف او را رد کردم و گفتم که می‌تواند

زندانیان را به زیر هشت بخواهد و از آن‌ها در مورد آن چه پیش آمده سؤال کند. اگر از صحبت آن‌ها معلوم شد که تحریکی در کار نبوده، پس معلوم است که نگهبان‌ها گزارش خلاف واقع داده‌اند.

سرهنگ این کار را نکرد ولی، کوشید مرا عصبانی کند تا حرف تندی بزنم و او بتواند علیه من چیزی را به ساواک اثبات کند. عاقبت «پسرخاله» رئیس زندان گفت: «آقای سماکار، البته من اگر جای شما بودم، به جای این که به نگهبان بگویم که ساکت باشد، از زندانی‌ها می‌خواستم که ساکت باشند و سبب نشوند که پاسبان داد بکشند.» فوراً گفتم:

«من هنوز با زندانی‌ها حرف نزده، این‌ها می‌گویند تحریک کرده‌ای. چه برسد که با آن‌ها حرف هم بزنم. در آن صورت فوراً برایم پرونده می‌سازند که خواسته‌ام زندانی‌ها را سازماندهی کنم.»

مامور ساواک که یادش رفته بود که باید هم چنان نقش پسرخاله را بازی کند و خود را وارد گفتگوی ما نسازد، گفت:

«بله، حق با شما ست.»

ولی بعد ناگهان مثل این که متوجه خطای خودش شده باشد گفت:

«البته من به این امور وارد نیستم. می‌بخشید که دخالت کردم.»

نتیجه گفتگو، بی‌آنکه سرهنگ بتواند ادعایش را در مورد تحریک‌های من به ساواک ثابت کند این بود که مرا دوباره به بند برگرداندند و پاسبان‌ها هم ناچار شدند از آن پس نه تنها مواظب حرف زدن‌شان با من باشند؛ بلکه، با زندانیان دیگر هم بدون داد و فریاد صحبت کنند.

اما مدتی نگذشت که باز رئیس زندان یک ماجرای تازه پدید آورد. در آن زمان دولت سیاست صرفه‌جوئی اعلام کرده و از همه ادارات خواسته بود که در مخارج خود رعایت بودجه عمومی را بکنند. رئیس زندان هم در تبعیت از این سیاست، فوراً دستور داد که پنکه‌ها را خاموش کنند و ما را در عرق‌ریزان گرمای داغی که به قول محلی‌ها به «تَش

باد» معروف بود بدون ذره‌ای نسیم که خنک‌مان کند رها کرد. سیاست دولت در آن شرایط به خاطر فساد گسترده و ولخرجی‌های بی حساب و به دلیل رشد یک بوروکراسی بی در و پیکر، و هم‌چنین به خاطر بالا رفتن قیمت واردات مختلف در مقابل افزایش قیمت نفت بود، و ظاهراً می‌خواست در درجه اول به بحران سیاسی موجود و بعد به بحران اقتصادی پاسخ بگوید. اما رئیس زندان ما پنکه زندان را که بدون باد آن واقعاً نشستن در گرمای شرجی اتاق‌ها غیرممکن بود، به عنوان کمک به صرفه‌جویی دولتی قطع کرد. طبعاً این من بودم که باز می‌بایست در آن زندان اعتراض می‌کردم و باز این رئیس زندان بود که شروع به کلنجار رفتن در این مورد کرد و حاضر نشد دوباره پنکه‌ها را به راه بیندازد. از نظر من او موجود احمقی بود که به ابتدائی‌ترین و بی‌منطق‌ترین شیوه‌های ممکن می‌خواست زندانی‌ها را آزار بدهد و بلد هم نبود چه کار کند. از این رو من ناچار شدم این بار نیز برای راه انداختن دوباره پنکه‌ها اعتصاب غذا کنم. برداشتم و نامه‌ای خطاب به رئیس اداره ساواک آبادان نوشتم و از او تقاضای ملاقات کردم و ذکر کردم که چون معمولاً به حرف‌های من ترتیب اثر داده نمی‌شود، تا ملاقات با شما اعتصاب غذا خواهم کرد.

چند روزی گذشت و خبری نشد. عاقبت روز چهارم مرا به زیر هشت خواستند و همراه هشت پاسبان و سروان معاون رئیس زندان و در دو ماشین اسکورت به ساواک بردند. پاسبان‌ها را مانند آن‌که بخواهند به میدان جنگ بفرستند غرق اسلحه و فشنگ و نارنجک کرده بودند و مرا در محاصره آن‌ها توی ماشین نشانند و به سوی ساواک براه افتادند.

در ساواک، یک سرهنگ با لباس شخصی آمد و خود را معاون رئیس ساواک آبادان معرفی کرد و گفت:

«چون تیمسار ریاست در مرخصی به سرمی برد من شما را خواسته‌ام تا از مسائل تان با خبر شوم.»

بعد رو به سروان معاون زندان کرد و از او خواست که دست‌بند مرا باز کند. سروان

دست بند مرا باز کرد و خواست همراه ما به اتاق سرهنگ بیاید. ولی سرهنگ به او گفت:
 «لطفاً شما همین جا بمانید، من با آقای سماکار تنها صحبت خواهم کرد.»
 سروان که قیافه اش نشان می داد از این حرف جاخورده و بور شده است، پا به هم
 کوبید و خبردار ایستاد تا ما دور شویم.
 سرهنگ مرا به اتاقش برد و دستور داد چای بیاورند. و از من خواست اول اعتصابم را
 بشکنم. گفتم:

«چون اعتصاب من برای ملاقات با شما بوده، بنابراین دیگر نیازی به ادامه دادن آن
 ندارم و چایم را می خورم.»
 سرهنگ پرسید:
 «خُب آقای سماکار مشکل شما چیست؟ مثل این که شما مرتب با رئیس زندان
 درگیری دارید.»
 گفتم:

«من دیگر واقعاً از دست ایشان ذله شده‌ام. من یک زندانی سیاسی هستم که
 می خواهم آرام زندانم را بکشم و مطالعه و برنامه خودم را اجرا کنم و از این فرصت
 زندان استفاده ببرم و چیزهای بیاموزم. ولی تمام انرژی و اعصاب من باید صرف پس زدن
 مشکلاتی شود که مدام در این زندان برای من پیش می آید. شما مسلماً در جریان تمام
 مسائلی که تا به حال بر من گذشته هستید. من دیگر سرتان را در این مورد درد
 نمی آورم تا همه را بازگو کنم. ولی همین آخرین مورد را هم که بگیری، خودتان
 می فهمید که وضع من چگونه است. آخر شما قضاوت کنید که در این گرمای طاقت فرسا
 آیا ممکن است که آدم در اتاق بی پنکه بنشیند و بتواند مطالعه هم بکند؟ تنها بهانه
 مسئولین زندان هم این است که دستور داده اند که صرفه جوئی کنیم. آخر مگر یک پنکه
 که در اتاق من روشن باشد در طول حتی روز چقدر برق مصرف می کند که مسئله
 صرفه جوئی بخواهد مطرح شود. علاوه بر این، صرفه جوئی برای جلوگیری از حیف و میل
 است. این جا چه حیف و میلی دارد اتفاق می افتد. واقعاً عمد در ناراحت کردن زندانی در

این کارها دیده نمی شود؟ می دانید؟ متاسفانه، افسران شهربانی نمی دانند که با زندانی سیاسی چگونه باید رفتار کنند. آن‌ها تجربه و دانش سیاسی شما را ندارند.»

سرهنگ که در سکوت به من خیره شده بود و گوش می داد لبخندی زد و پرسید:

«دیگر چه مشکلی دارید؟»

گفتم:

«من نمی دانم که هر لحظه چه مشکل تازه دیگری سر راه من قرار خواهد گرفت. ولی این را بگویم که وقتی رئیس زندان برای من پنجاه جاسوس گذاشته تا هر حرکت مرا گزارش کنند، همین موضوع باعث تشنج مداوم نخواهد شد؟»

سرهنگ با تعجب گفت:

«پنجاه جاسوس؟ شما از کجا می دانید؟»

«بیشتر آن‌ها خودشان آمده اند و برای من گفته اند که رئیس زندان از آن‌ها خواسته هر حرکت مرا گزارش کنند. آن‌ها گفتند که حدود پنجاه نفر بوده اند که سرهنگ باهاشان صحبت کرده است.»

«شما چند نفرشان را می شناسید؟»

«بیش از چهل نفرشان را.»

سرهنگ لبخند زد و گفت:

«خُب، جالب است. دیگر چی؟»

«همین... البته در ضمن می خواستم در خواست یک زندانی را هم به اطلاع شما برسانم.»

با تعجب گفت:

«چه درخواستی؟»

یکی از زندانیان آمد پیش من و به طور خصوصی موضوعی را در مورد پرونده اش مطرح کرد. او گریه می کرد و قسم می خورد که بی گناه است، ولی به او تهمت قتل زده اند. می گفت در اداره آگاهی آن قدر او را زده اند تا به قتل اعتراف کرده است. در

حالی که این موضوع واقعیت ندارد. بعد هم می‌گفت که قاتل واقعی پیدا شده و به یک جرم دیگر به همین زندان آمده و پیش او هم اعتراف به قتل کرده. و حتی خودش را به اداره آگاهی هم معرفی کرده. ولی آن‌ها به خاطر این که نمی‌خواهند قبول کنند که به ضرب کتک از متهم اولی اعتراف گرفته‌اند، به او گفته‌اند که بی‌خود سعی نکند که با این کار قاتل اصلی را نجات دهد و حرف او را نپذیرفته‌اند.

حالا این زندانی از من خواسته است که صدایش را بدون آن که اداره آگاهی متوجه شود به گوش کسی برسانم که بتواند به او کمک کند. و من هم شما را شایسته‌ترین شخص برای این دادخواهی تشخیص داده‌ام و به همین دلیل هم موضوع را به شما می‌گویم و امیدوارم که فرصت تحقیق در این مورد را داشته باشید. زیرا واقعاً حیف است که یک انسان بی‌گناه به جرم قتل بالای دار برود.»

سرهنگ گفت:

«اسم این زندانی چیست؟»

«غلامرضا کیانی.»

«اسم آن نفر دوم چیست؟»

«نمی‌دانم. با او صحبت نکردم.»

«فکر می‌کنید که این شخص راست می‌گوید؟»

«والله نمی‌دانم. در ضمن من به او هیچ قولی هم ندادم. ولی از شما خواهش می‌کنم

برایش کاری بکنید.»

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

«حتماً رسیدگی می‌کنم. خب دیگر مشکلی نیست؟»

گفتم:

«نه، متشکرم.»

گفت:

«امیدوارم مشکلات شما هم حل بشود. من در تمام این موارد با تیمسار صحبت خواهم

کرد.»

همین که به زندان برگشتم، ستوان جلالی همان زیر هشت می خواست با چرب زبانی از کم و کیف گفتگوی من و معاون رئیس ساواک مطلع شود. ولی او را تحویل نگرفتم و گفتم که درباره برخی از مسائل مربوط به پرونده ام صحبت کرده ام. بعد رئیس زندان مرا خواست و او هم درباره صحبت های من در ساواک سؤال کرد. گفتم:

«من در زندان شما ناراحتی هایی داشته ام که آن ها را با مقامات امنیتی آبادان در میان گذاشته ام.»
گفت:

«نمی خواهید با خود من در مورد این ناراحتی ها صحبت کنید؟»

«شما از این ناراحتی ها اطلاع دارید.»

«نه من اطلاعی ندارم.»

«من قبلاً همه چیز را به اطلاع شما رسانده ام.»

«بسیار خوب. بفرمائید بروید توی بند.»

به بند برگشتم و قبل از همه چند کلمه با غلام رضا کیانی حرف زدم و به او حالی کردم که درباره پرونده او با ساواک صحبت کرده ام. اما از او خواستم که کلمه ای از این موضوع به کسی نگوید، و گفتم؛ «حتی اگر آزاد هم شدی هم صلاح نیست با کسی در این باره صحبت کنی؛ زیرا، اداره آگاهی می تواند از تو انتقام بگیرد و به یک بهانه دیگر دوباره تو را به زندان بکشد.» او با خوشحالی چند بار حرف مرا تأیید کرد و قول داد که در این باره با کسی حرف نزند.

به هاشم گورانی هم اطلاع دادم که با ساواک درباره جاسوس ها صحبت کرده ام و از او خواستم که با همه آن ها صحبت کند و بگوید که اگر ساواک در این باره چیزی پرسید، نترسند و واقعیت را بگویند.

بعد هم چند کتاب از کتاب خانه گرفتم و خودم را برای مدتی به مطالعه مشغول کردم.

*

شب موقع خواب در حیاط، باد شبانه‌ای می‌وزید و در دور دست تاریک آسمان، ابرها به سرعت در حرکت بودند و در هم فرومی‌رفتند. تابستان سال پنجاه و شش دیگر می‌رفت که تمام شود و اولین طلایه‌های انقلاب پائیز داشت خود را نشان می‌داد. در دورها آسمان می‌غرید. بعضی‌ها سرشان را از زیر ملافه‌ها در می‌آوردند و به بالا نگاه می‌کردند. بادی که می‌آمد کمی گرد و خاک با خود داشت و گاهی ملافه‌ها را از روی رختخواب‌ها می‌ربود. چند قطره درشت باران هم بارید. اما وضع طوری نبود که نیاز باشد در بندها را باز کنند. کمی بعد هوا آرام شد و تنها، خنکی دلچسبی که کمی بوی خاک می‌داد و در شب‌های گرم آبادان سابقه نداشت باقی ماند. ملافه را تا زیر گلویم کشیدم و به آسمان که حرکت ابرهایش آرام‌تر شده بود خیره شدم. آن همه درگیری با مسئولین زندان واقعاً تمام ذهنیت مرا به خود مشغول داشته بود و نمی‌گذاشت روی مسائل مطالعاتی‌ام متمرکز شوم. تصمیم گرفتم که بعد از آن، یک روال مطالعاتی برای خودم معین کنم و بدون توجه به آن‌چه در زندان پیش می‌آید آن را ادامه بدهم. یکی دو روز بعد که فرصت بیشتری داشتم که در آرامش روی مسائلی که در آن مدت بر من گذشته بود بیندیشم، با خود می‌گفتم که یا این‌ها در مقابل من کوتاه می‌آیند و یا می‌زنند پدرم را در می‌آورند. در هر حال هرچه بشود بهتر از یک جنگ اعصاب مداوم است. چون هر چیزی اندازه‌ای دارد. در واقع من به جایی رسیده بودم که دیگر جریان حوادث را نمی‌شد تغییر داد. هرگونه عقب‌نشینی نه تنها مساوی بود با از دست دادن همه امتیازهایی که تا آن زمان گرفته بودم؛ بلکه، عقب‌نشینی، مساوی با از دست دادن خودم نیز بود. در واقع این بازی خطرناکی بود که هر دو طرف می‌خواست تا آخرین شانس، خود را در آن آزمایش کند و کوتاه نیاید. عاقبت من پیروز شدم. اما در واقع شانس آوردم؛ زیرا آن طوری که بعداً در زندان اهواز فهمیدم، جلسه‌ای علیه من از سوی شهربانی، ساواک، دادرسی ارتش آبادان و یکی از مسئولین زندان سیاسی اهواز تشکیل شده بود که به خیر می‌گذرد و من به اهواز منتقل می‌شوم.

زندان اهواز، منطقه آزاد شده

یک هفته بعد از دیدار با مسئول ساواک آبادان، مرا به اهواز منتقل کردند. هنگام ورود به بند سیاسی زندان اهواز، با صحنه‌ای روبرو شدم که به هیچ وجه انتظار آن را نداشتم، درست مثل آن بود که به منطقه‌ای آزاد شده پا گذاشته باشم. تمام بچه‌های زندان برای استقبال از من، دو طرف راهروی بند صف کشیده بودند. شهاب لبیب جلوتر از همه ایستاده بود و با من دست داد و روبوسی کرد و خوش آمد گفت و بعد، من با تمام بچه‌های دیگر که به ترتیب خود را معرفی می کردند یکی یکی دست دادم و روبوسی کردم و تا پایان بند که به شکل حرف L بود رفتم. آخر سر هم به اتاقی رفتم که به قول بچه‌ها «پدر محمود»، در آن نشسته بود. و من که انتظار داشتم در آن جا با یک پیرمرد روبرو شوم، به جوانی هم سن و سال خودم برخوردم که با لهجه غلیظ رشتی حرف می زد و تند و تیز و کوتاه قد بود و بدنی عضلانی داشت. محمود به من خوش آمد گفت و از این که به آن زندان آمده بودم ابراز خوشحالی کرد.

من فقط در مقابل این وضعیت دچار حیرت بودم و هرچه چشم می گرداندم اثری از نگهبان در بند نمی دیدم. برای من که پیش از آن شاهد کتک خوردن شدید بچه‌های زندان قصر به خاطر روبوسی و یا دست دادن به صورت انفرادی با زندانیان تازه وارد بودم، مشاهده این استقبال جمعی که آشکارا حکایت از نوعی سازمان دهی دقیق روابط درونی زندان را داشت واقعاً حیرت آور بود. به ویژه که هیچ نگهبانی هم در بند نبود و ظاهراً بچه‌ها هر کار دل شان می خواست می کردند.

بعد شهاب مرا به اتاقی که خودش در آن اقامت داشت برد تا جای مرا نشان دهد. اتاق نسبتاً کوچکی بود که دو تخت خواب فلزی دو طبقه در دو طرف آن قرار داشت و بین آن‌ها فضائی به عرض یک متر و نیم باز بود. غیر از او، دو نفر دیگر نیز در آن اتاق اقامت داشتند که با من مجموعاً چهار نفر می شدیم. به طور طبیعی چنین به نظر می رسید که آن دو نفر دیگر ساکن اتاق هم در آن لحظه باید به رسم مهمان نوازی در اتاق باشند، ولی از

غیبت آن‌ها دریافتم که به زندانی پا گذاشته‌ام که نوعی سازمان‌دهی حساب شده برای همه چیز دارد. و بعداً دیدم که واقعاً هم همین‌طور است. آن دو نفر، در آن لحظه ما را تنها گذاشته بودند تا شهاب که تنها آشنای پیشین من در آن بند بود فرصت آن را داشته باشد که در خلوت دو نفره، تمام رمز و راز بند را با من در میان بگذارد.

شهاب گفت:

«این جا کویته.»

با حیرت و خوشحالی از آمدن به چنین زندانی گفتم:

«واقعاً قضیه چی ست که نگهبانی در بند پیدا نمی‌شود؟»

شهاب توضیح داد که داستانش مفصل است. فقط سربسته بگویم که ما در زندانی هستیم که یک رئیس بند خوب به نام «سروان ورهرام» دارد. بعداً برایت می‌گویم که موضوع چیست، ولی فعلاً توضیح بدهم که ما نگهبان در بند نداریم و آزادیم که به هر شکل که می‌خواهیم بچه‌ها را در اتاق‌ها جمع کنیم و برنامه داشته باشیم. در ضمن محمود محمودی، که بچه‌ها «پدر» صدایش می‌کنند، عملاً همه کاره بند است. و واقعاً بچه‌ها حرف او را گوش می‌کنند. وقتی او به این زندان آمده، از صد و بیست نفر زندانی بند، نود نفرش، سر مسائل بچه‌گانه با هم دشمن بوده‌اند. ولی محمود می‌تواند با حرف زدن با تمام آن‌ها موجبات اتحاد دوباره‌شان را فراهم آورد، و بعد از مدتی، دست به چند اعتصاب غذا و اعتراض جمعی و قاطع بزنند و نهایتاً امتیازات زیادی را از زندان بگیرند و وضعی پیش بیاید که شاهد آن هستی.

البته سن محمود نسبت به بچه‌های این جا که اکثراً جوان دانش‌آموز و یا دانشجو هستند، زیادتر است و علاوه بر این، تجربه و سابقه مبارزاتی او که از بچه‌های سیاه‌کل است سبب اعتبار خاصی شده که توانسته به اضافه قدرت سازماندهی و روحیه بالای مبارزاتیش، زندان را به چنین مرحله‌ای برساند.

من در سکوت به حرف‌های او گوش کردم و بسیار خوشحال بودم که از آن زندان مزخرف نجات پیدا کرده و به جایی آمده‌ام که نه تنها زندان سیاسی ست؛ بلکه، دارای

امکانات ویژه‌ای ست که من در خواب هم نمی‌توانستم ببینم. به قول شهاب، به راستی آن‌جا «کویت» بود.

پرسیدم:

«راستی از کجا می‌دانستید که من می‌آیم که برنامه استقبال را ترتیب دادید؟»

شهاب گفت:

«می‌دانستیم دیگر. خوب، حالت چطور است؟ شنیدم که حسابی در درس داشتی.»

گفتم:

«از کجا می‌دانی؟»

«ما این‌جا همه چیز را می‌دانستیم. و اطلاع داشتیم که تو در چه وضعیتی به سر می‌بری. از اعتصاب‌ها و ملاقات با رئیس ساواک هم اطلاع داشتیم. از همه چیز، از صبح‌گاه، شام‌گاه و دعواهایت با رئیس زندان و غیره.»

«از کجا این‌ها را می‌دانستید؟»

از طریق سروان ورهرام. اصلاً او سبب شد که به این‌جا بیایی. دو سه روز بعد از آن که با رئیس ساواک آبادان ملاقات داشته‌ای، یک جلسه در شهربانی آبادان تشکیل می‌شود که راجع به تو تصمیم بگیرند. رئیس ساواک، رئیس شهربانی، رئیس دادرسی ارتش، و رئیس زندان آبادان در این جلسه شرکت داشته‌اند. از سروان ورهرام هم به عنوان کارشناس امور زندان سیاسی اهواز می‌خواهند که در این جلسه شرکت کند. پیشنهادهای مختلف هم راجع به تو می‌دهند. می‌خواسته‌اند تو را تنبیه کنند. یکی می‌گفته شش ماه ممنوع‌الملاقاتش کنیم، یک دیگر پیشنهاد دیگری می‌کرده و می‌خواسته بلای دیگری به سرت بیاورند؛ ولی سروان ورهرام می‌گوید اصلاً نیاز به این کارها نیست. او را به زندان اهواز بفرستید، من درستش می‌کنم. من صد و بیست زندانی سیاسی دارم که فهمیده‌ام با آن‌ها چه کار کنم که دست از پا خطا نکنند، این یکی هم روی آن‌ها. و آن‌ها هم قبول می‌کنند که تو را به این‌جا بفرستند.

آن شب موقع شام، وقتی سر سفره همگانی بند نشستم، حس می‌کردم به خانواده‌ام

برگشته‌ام. سفره کمون در طول راهرو بند که به شکل ال بود انداخته شد و بچه‌های هر اتاق جلوی اتاق خود سر سفره نشستند.

روز بعد سروان و ره‌رام برای بازدید به بند آمد. او هم ورود مرا به آن زندان خوش آمد گفت. رفتارش بر خلاف تمام رؤسای زندانی که تا آن زمان دیده بودم بسیار خوب بود و طوری حرف می‌زد که گوئی با ما خودمانی ست. محمود برایم تعریف کرد که پس از مقداری زد و خورد که در ابتدا با مسئولین زندان داشته‌اند، مسائل مربوط به زندان سیاسی به سروان و ره‌رام واگذار می‌شود و او هم که آدم دمکرات و خوبی بوده، به این فکر می‌افتد که با دادن چند امتیاز به زندانیان، و مهم‌تر از آن، با اذیت نکردن آن‌ها بگذارد در آرامش زندان بکشند؛ ولی در مقابل از شلوغ کردن خودداری کنند. در واقع او نمونه خیلی خوب همان سرگرد درخشانی، رئیس سابق زندان آبادان بود. و عملاً توانسته بود شرایطی فراهم آورد که بچه‌ها راضی باشند و آرام زندان بکشند و شلوغ نکنند. در مقابل این وضع، موقعیت خود او هم در شهربانی اهواز بالا رفته بود و دیگران به او به چشم یک کارشناس مسائل زندان سیاسی نگاه می‌کردند و هر وقت هر مشکلی در این زمینه پیش می‌آمد از او نظر می‌خواستند و عملاً دست او را در بیشتر کارهایی که می‌خواست به عمل آورد باز گذاشته بودند. البته یکی از علل پذیرش چنین وضعیتی از سوی مقامات شهربانی، تاثیر مبارزات مردم در خارج از زندان و مسئله سیاست «حقوق بشر» حزب دمکرات آمریکا بود. ولی در همان موقعیت مدیران دیگری در زندان‌های دیگر وجود داشتند که نه تنها سیاست حقوق بشر و این حرف‌ها حالی‌شان نبود؛ بلکه، در پی آن بودند که به هر شکلی شده زهرشان را به زندانیان بریزند. به این خاطر، بچه‌ها شدیداً متوجه خصلت‌های نیکوی سروان و ره‌رام و خصائل انسانی او بودند و برای این که موقعیت او تضعیف نشود و اوضاع زندان به هم نخورد، دقت می‌کردند که زیاده‌روی نکنند و اگر لازم باشد، در مقابل امتیاز گرفتن امتیاز هم بدهند. یعنی اگر مسئله‌ای پیش می‌آمد که لازم بود اعتراضی شود، ابتدا به سروان و ره‌رام رجوع می‌شد، و در صورتی که او نمی‌توانست کاری بکند، و اختیاراتش اجازه برآوردن آن خواست‌ها را نمی‌داد و

بالادستی‌ها با موضوع موافقت نمی‌کردند، آن‌وقت شیوه‌های تند و قاطع اعتراضی صورت می‌گرفت و همه در حرکتِ یک پارچه نشان می‌دادند که قدرت دفاع از خود و گرفتن حقوق‌شان را دارند.
